

شهيد محمدرضا اسپرغم



سامانه جامع سرداران و دو هزار شهيد استان بوشهر

نام پدر	علی
تاریخ تولد	۱۳۲۹/۰۲/۱۳
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۳/۱۲/۱۷
محل شهادت	آبادان
مسئولیت	جهادگر
نوع عضویت	جهادگر
شغل	کارمند جهاد
تحصیلات	دیپلم
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید محمدرضا اسپرغم در سال ۱۳۲۹ در شهر آبادان، در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود و تحصیلات خود را در همان شهر به پایان رسانید. ایشان به دلیل اینکه در خانواده ای مؤمن بدنیا آمده بود، از روح پاکی برخوردار بود و همیشه در بین دوستان و برادران به پاکی و راستگویی معروف بود. پدر ایشان که یکی از معتمدان و مؤمنین آن شهر بود، معلم ایشان بشمار می رفت و همیشه ایشان را با خود به مسجد می برد و در جلسات مختلف شرکت می داد. محمدرضا واجبات خود را از همان جوانی انجام میداد و در آن زمانی که طاغوت بال و پر مسموم خویشی را بر تمام میهن ما گسترده بود و فساد و فحشا پیداد می کرد، او روح خود را به ایمان آراسته کرده بود و هیچگاه خود را به گناه آلوده نمی کرد.

در کودکی، اگر دوستان او مسئله ای بر ایشان پیش می آمد، از او نظر خواهی می کردند، چون می دانستند که ایشان حق را در نظر دارد و دروغ نمی گوید. آری خداوند عالم ایشان را در آن شرایط کمک کرد تا از گناهان دور باشد تا برای اهداف بزرگتری در آینده آماده گردد.

محمدرضا اسپرغم، اسوه تقوا و ایمان و مجاهد خستگی ناپذیری بود. در آغاز اوج گیری انقلاب اسلامی، همراه امت اسلامی، مبارزه علیه رژیم ستمشاهی آغاز کرد. پخش اعلامیه های امام و شرکت در جلسات و تظاهرات، از کارهایی بود که شهید در اول انقلاب، بطور جدی پیگیری می کرد.

ایشان از روح بزرگی برخوردار بود و ایمانی استواری داشت. به همین دلیل به هنگام پیروزی انقلاب که کمیته های انقلاب اسلامی تشکیل شده شهید محمدرضا اسپرغم بود، مسئول کمیته ی کلانتری ۲ شده بود و شب و روز خود را، صرف پاسداری از انقلاب اسلامی می نمود.

با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، ایشان بعنوان یک عنصر فعال در سپاه پاسداران آبادان مشغول خدمت شد و در دستگیری ضدانقلاب در آن شهر نقش بسزائی داشت.

عشق به انقلاب و مردم محروم و مستضعف، باعث شد که با تشکیل جهاد سازندگی، به خدمت این نهاد انقلابی در آید و نقش سازنده ای را در جهاد ایفا کند. در ضمن اینکه با این نهاد انقلابی همکاری می کرد، رابطه خود را با سپاه پاسداران انقلاب اسلامی نیز قطع نکرد.

محمدرضا، خدمات ارزنده ای را در جهاد از خود به یادگار گذاشت و لذا مورد توجه کلیه برادران جهاد و روستائیان بود. با شروع جنگ تحمیلی، ایشان احساس مسئولیت می کرد و با ایثارگری و دلاوری در دو جبهه روستا و جنگ، نشان می داد که از چه قدرت ایمانی برخوردار می باشد.

ایشان پس از یادگیری آموزشهای لازم امدادگری و پزشکی، نزد برادران مؤمن به انقلاب در بیمارستان شرکت نفت، به خدمت رزمندگان در جبهه شتافت. خدماتی که ایشان در طی ۴ سال جنگ تحمیلی در جبهه های مختلف انجام داده، زبانه زد کلیه رزمندگان دلیر اسلام می باشد.

او ۴ سال در زیر شدیدترین گلوله بارانها، در شهر مقاوم آبادان به خدمت پرداخت. در این اثنا جبهه روستا را از دست نداد و مرتب به روستائیان سر می زد. حتی در بیشتر مواقع، تا پاسی از شب در روستا به خدمت می پرداخت. روستائیان محروم آبادان نام شهید اسپرغم، این مرد ارزشمند اسلام را با نیکوئی و بزرگی یاد می کنند. خداوند ایشان را ۴ سال تمام در سخت ترین شرایط جنگ حفظ کرد، تا به خدمت پردازد، ولی سرانجام در واقعه خونین ۱۷ اسفند ماه سال ۱۳۶۳ توسط بمباران هوائی مزدوران بعث عراق که منجر به خاک و خون کشیده شدن مقر

جهاد سازندگی آبادان شد، با ۸ تن دیگر از یاران باوفای خود، که تمام زندگیشان را صرف انقلاب اسلامی کرده بودند، به شرف شهادت نائل آمدند و با خون وضو ساختند و به سوی معبود خویش شتافتند.

خاطرات

فرزندان شهید:

با توکل به خدای بزرگ سعی می‌کنیم الگویی برای هم سن و سالهای خودمان باشیم پدر راه و روشی را که تو انتخاب کردی مایه‌ی افتخار ما است. و جا دارد از زحمات ۲۰ ساله مادر عزیزمان که هم پدر بوده و هم مادر، تشکر کنیم و تلاش می‌کنیم با موفقیت‌هایی که در امر تحصیل و زندگی کسب می‌نمائیم بتوانیم گوشه‌هایی از محبت‌های او را جبران کنیم و خستگی این سالهای پر از رنج و محنت را از تنش بیرون آوریم.

فاطمه تراکمی (همسر شهید)

عمویم با پدر محمد رضا، در مسجد آبادان آشنا شد. ما در منطقه پهلوان می‌نشستیم. پدرش به عموی من گفته بود یک دختر خوب، از خانواده‌ای متدین می‌خواهم برای پسر من. عمویم مرا معرفی کرده بود. با هم آشنا شدیم، خانواده ما مذهبی و پدر و مادر محمدرضا و مخصوصاً خود وی مذهبی بودند. اول انقلاب با هم ازدواج کردیم همسر من، بیکار بود. تحصیلاتش دیپلم ناقص بود. او را تشویق کردم تا دیپلمش را بگیرد درس خواند و دیپلمش را گرفت و به استخدام سپاه درآمد. در آنجا فعالیت‌های زیادی انجام می‌داد. غروب که می‌رفت، اذان صبح به خانه می‌آمد. نمی‌گفت که آنجا به چه کاری مشغول است، فقط می‌دیدم همیشه لباسهایش خونی است.

پس از مدتی از سپاه بیرون آمد و به جمع سنگر سازان بی سنگر پیوست. در آن زمان، حقوقش خیلی کم بود وقتی که حقوقش را می‌گرفت، مقداری را به فقرا و مقداری از آن را به مسجد می‌داد و مابقی را به خانه می‌آورد. باهمان می‌ساختیم. در آن زمان با پدر و مادرش یکجا زندگی می‌کردیم.

وقتی که وارد جهاد شد فعالیت او در قسمت بهداشت و درمان جهاد بود. در راهپیمایی‌ها همیشه شرکت می‌جست اگر من و یا خواهرهایش به راهپیمایی نمی‌رفتیم، می‌گفت: شما باید شرکت داشته باشید الان مقداری از شعارهایی را که در آن زمان می‌نوشت نزد من موجود است. در جهاد هم کارهایی را که انجام می‌داد، به ما نمی‌گفت. با ما هیچ حرفی راجع به کارش نمی‌زد. جنگ که شروع شد همه به بوشهر آمدند، اما من و او در آبادان ماندیم. او را تنها نگذاشتم کنارش ماندم. ما در آنجا خیلی سختی کشیدیم.

خانواده هر چه اصرار کردند که من هم به بوشهر بیایم، قبول نکردم و نیامدم. حامله بودم، مادرش هم نزد ما بود. مادرش را که آوردند مرا هم به اجبار آوردند. کسی در آبادان نبود. وقتی که محمد رضا به جبهه می‌رفت؟، برادرش که در مخابرات آبادان بود، شبها سری به ما می‌زد. پنج دقیقه می‌ماند و باز برمی‌گشت و می‌رفت. او در جبهه فعالیت زیادی داشت. نمازش را هیچگاه در خانه نمی‌خواند. اگر ساعت ده شب هم از کار می‌آمد، می‌رفت مسجد و در آنجا نمازش را می‌خواند. خیلی به مأموریت می‌رفت. برگهای مأموریتش هم باید بین کتابهایش باشد. هر چه از فعالیت‌های او بگویم، کم گفته‌ام. کسانی که بر سر مزار او می‌آیند، می‌گویند نزدیک بود من گشته شوم، شهید جان من را نجات داد. کسانی سر خاک او می‌آیند که ما آنها را نمی‌شناسیم. آنان در مورد کارها و فعالیت‌های شهید برایمان نقل می‌کنند.

در آبادان تنها بودم. شش هفت روزی یکبار، می‌آمد. همکارهایش هم می‌آمدند و سر می‌زدند. هیچ وقت به شهید اعتراضی نداشتم. کسانی که می‌آمدند اسباب و اثاثیه‌شان را از آبادان ببرند، می‌گفتند: آقای اسپرغم، خانم شما خیلی جرأت دارد. روز اول که در آبادان سر و صدا بلند شد، خانم‌های ما فرار کردند. یکی از همکاران

شهید گفت: اسلحه‌ام را به خانم می‌دادم و به جبهه می‌رفتم. اما من هیچ سلاحی نداشتم، خودم بودم و دخترم که خیلی کوچک بود. هیچ وسیله‌ای با خودم نبرده بودم بچه‌های جهاد، شام و صبحانه را با هم می‌آوردند. غروب که شده بود در منزل را روی خودم قفل می‌کردم و با بچه‌ام تنها، فقط با یک رادیوی کوچک که پیش خودم می‌گذاشتم تا خوابم نبرد و چشمم براهش بودم. بعضی شبها می‌آمد. هر گاه که نمی‌آمد، تا صبح تنها بودم. در آبادان و با آن شلوغی، خیلی سختی کشیدم. در روستا که بودیم، خیلی زحمت می‌کشید بیمارهایی که می‌آمدند خانه، کمکشان می‌کرد اگر زن بود، برای دستشویی، برای غذا دادن، لباس عوض کردن، خودم به او کمک می‌کردم. یک آمبولانس در اختیارش بود، هر گاه می‌آمد خانه پدرم، شش هفت نفر مریض همراه خود داشت. چراغ علاءالدین را از مادرم می‌گرفت و در آمبولانس برای آنها روشن می‌کرد تا گرم شوند. تا صبح پهلوی مریض‌ها می‌خوابید. هنگامی که آبادان را بمباران کردند، ما رفته بودیم اهواز خانه دایی شوهرم، محمدرضا در ماموریت اهواز ما را هم با خودش برده بود. در مسیر برگشت، به من گفت بگذار بپرمت خانه پدرت. سؤال کردم گفتم چرا؟ گفت: قرار است آبادان بمباران شود. با این بچه‌ها، درست نیست که اینجا بمانی من نمی‌توانم بیایم. به ما گفته‌اند هر کس بخواهد، می‌تواند زن و بچه‌اش را بفرستد؛ تا در آبادان سرو صدایی می‌شد من را به خانه پدرم در هندیجان می‌برد و شهر که آرام می‌شد، من را بر می‌گرداند. من ناراحت می‌شدم و می‌گفتم اگر تو شهید شوی، من هم با تو هستم و هر بلایی که می‌خواهد سر تو بیاید من هم با تو می‌باشم و به این وضعیت راضی هستم. می‌گفت جواب خانواده‌ات را چه بدهم. گفتم: هیچ! تا اینجا با تو بوده‌ام تا آخر هم می‌مانم. من نمی‌ترسم. من می‌دیدم که هواپیماهای عراقی می‌آمد و بمباران می‌کردند، ولی خدا من را طوری کرده بود که از هیچ چیز نمی‌ترسیدم و موقعی که هواپیماهای عراقی بالای سر ما رد می‌شدند ما باید گوش خودمان را می‌گرفتیم دختر بزرگ و دختر وسطی‌ام کوچک بودند. یک روشویی استیلی در حیاط مان بود که آنها می‌رفتند زیر آن و پناه می‌گرفتند من هم در حیاط مشغول کارهای خودم بودم و به این کارها می‌خندیدم.

«اولین فراغ»

از اهواز که آمدیم، رقتیم خانه خودمان. همسرم به ما گفت برای خودتان غذا درست کنید. می‌خواهم بروم جهاد حساب و کتاب دارم. بلند شدم غذا را تهیه کردم، خوردم و با بچه‌هایم در اتاق دراز کشیدیم. هنوز لباسهایمان را عوض نکرده بودیم که صدای بوق آمبولانس به گوش رسید. فهمیدم آمده است ما را برد. آمد و گفت: بلند شوید لباسهایتان را جمع کنید، می‌خواهم شما را به خانه پدرت ببرم. گفتم: من توی راه به تو گفتم که خانه پدرم نمی‌روم. گفت، نه باید بروید. هر کاری کرد، قبول نکردم. برگشت جهاد آقای ابراهیمی که پسر دایی و همکارش در جهاد بود را با خودش آورد. گفت من که حریف زخم نمی‌شوم او را ببرم، تو بیا شاید حرف تو را قبول کند. آقای ابراهیمی گفت: بلند شو برو حمله هستی، اگر اتفاقی برایت پیش آمد، ما جواب خانواده‌ات را چه بدهیم؟ گفتم: راضیم، دوست دارم اینجا بمانم. دو تایی خیلی اصرار کردند. من هم دست بچه‌هایم را گرفتم و آمدم سر خیابان، اصلاً ماشینی نبود که با آن برویم.

ناراحت بودم، گریه می‌کردم. ماشین نبود که ما با آن برویم. پسر دایی‌اش گفت ماشین را بردار و زن و بچه‌هایت را ببر و خودت سریع برگرد. او گفت این کار را نمی‌کنم دو سال زحمت کشیده‌ام حالا اگر زن و بچه‌ام را ببرم فکر می‌کنند، ترسیده‌ام و فرار کرده‌ام. اصلاً چنین کاری را نمی‌کنم. یکی از همکارانش به نام ابراهیم کیانی، که خانواده‌اش در هندیجان بودند، می‌خواست برود. ما را تا ایستگاه هفت سوار ماشین کرد به همکارش گفت: خانم را میرسانی، دست شما امانت است باید ببری خانه پدرش. سفارش کرد که مواظب بچه‌ها باش هر چه خداحافظی کرد به او نگاه نکردم. ناراحت بودم، بغض گلویم را گرفته بود. همین که از ماشین پیاده شد دیگر من او را ندیدم. وقتی رسیدیم به خانه پدرم، غروب عصر پنجشنبه بود هیچ وقت تنها به خانه پدرم نمی‌رفتم. همیشه با او بودم. مادرم تا مرا دید پرسید: چیزی شده؟ گفتم نه کار داشتند و آبادان امشب حمله می‌شود یکی از همکارانش من را آورد. حوصله نداشتم، نه با پدرم حرف می‌زدم نه با خواهرهایم. شام که خوردم، نماز را خواندم

و خوابیدم. پدرم گفت بیا بنشین پیش ما. گفتم حوصله ندارم، دلم گرفته است. صبح جمعه مادرش تماس گرفته بود. گفته بودند اینجا نیست، ساعت ۱۲ تماس بگیر، دوباره مادرش می‌رود و صحبت می‌کند، می‌گویند دیگر جهادی در کار نیست. ساعت ۲ اتفاق افتاده بود: شب قبل صحنه‌هایی را از تلویزیون نشان داد بودند ولی من خوابیده بودم و ندیدم. دختر بزرگم دیده بود، می‌گفت جهاد خراب شده، خانمی قرآن به سر گذاشته بود.

دختر بزرگم می‌گوید، مادر بزرگ نگاه کن، جهاد را زدند نکند بابا هم شهید شده باشد. مادرم می‌گوید چرا این حرف را می‌زنی؟ خوابیده بودیم که پدر و مادر و پسر دایش آمدند. گویا به پدرش گفته بودند که محمدرضا شهید شده ولی به مادرش گفته بودند، زخمی شده و در بیمارستان بستری است. خواهرم مرا صدا زد و گفت: پدر شوهرت و پسر داییش آمده‌اند و سراغ تو را می‌گیرند. وقتی حرفهای آنها را شنیدم تمام بدنم سرد شد. خواستم بلند شوم و نزد آنها بروم دیدم به هیچ وجه نمی‌توانم، زبانم بند آمده بود. نمی‌توانستم صحبت کنم. هر طوری بود خودم را رساندم. سلام کردم و گفتم: چه شده؟ محمدرضا شهید شده؟ پسر داییش گفت: این چه حرفی است که می‌زنی؟ انگشت کوچکش قطع شده و حالا هم در بیمارستان است آمده‌ایم تا فردا تو را به دیدنش ببریم. مادرم شک کرده بود، از پدرش سؤال می‌کند. که اگر فردا خواستیم بیاییم ملاقاتی محمدرضا، کجا برویم. او هم به مادرم می‌گوید: چیزی به خانم و مادرش نگو، محمدرضا شهید شده است شما اگر می‌خواهید بیایید باید به ماهشهر بیایید. چون جسدش در سردخانه ماهشهر است. مادرم با خواهرهایم رفتند توی اتاق تا ما صدای آنها را نشنویم. از ساعت ۱۰ شب که پدر و مادر شوهرم آمدند، تا صبح آرام آرام گریه می‌کردند. من و بچه‌ها نفهمیدیم. تا صبح نشسته بودم. خوابم نمی‌برد. صبح پس از صرف صبحانه، آنها می‌خواستند بروند. ماشین هم در حیاط پدرم بود. به تنهایی راه افتادم. مادرم پرسید کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: شوهرم زخمی شده می‌خواهم بروم. گفت ما خودمان ساعت ۱۱ می‌خواهیم برویم با خودمان بیا گفتم من می‌خواهم بروم، اصلاً حرفش را نزن. رفت به برادرم گفت، من حریف او نمی‌شوم. حامله است تا ما بخواهیم برسیم، او خودش را تکه تکه کرده است. پدر شوهر و مادر شوهرم در ماشین نشسته بودند، ماشین را روشن کردند. در حیاط ایستاده بودم که برادرم آمد و گفت نرو. گفتم: چرا؟ گفت: با خودمان بیا، مادرم هم آمد و گفت می‌خواهی بروی چکار کنی؟ با خودمون بیا شک کردم. مادرم آمد که جلوی من را بگیرد ولی من دست دختر بزرگم را گرفتم و خودم را داخل ماشین پرت کردم. ما رفتیم. از همان جا گریه و زاری کردیم تا رسیدیم به ماهشهر. وقتی می‌خواستیم از ماشین پیاده شویم، پسر داییش نگذاشت. گفت می‌خواهید بیایید چه کار؟ همین جا بنشینید. من گفتم می‌خواهم بروم برای دخترم آب بیاورم. گفت خودم می‌آورم. گفتم نه، خودم می‌خواهم بروم. تا در ماشین را باز کردم من خودم را به بیرون پرت کردم که ناگهان دیدم به همراه آمبولانسی که محمدرضا رنده آن بود، همه همکارانش با لباس مشکی حاضرند.

دقت کردم دیدم برادرهایم هم هستند. من به مادر شوهرم گفتم، زن عمو نگاه کن همه لباس مشکی پوشیده‌اند، محمدرضا شهید شده است. به سر صورت خودمان زدیم. من و مادر شوهرم را داخل بنیاد شهید بردند و در را روی ما بستند، تا بیرون نیاییم. تا اینکه خانواده‌ام آمدند. دیگر حالی نداشتم، وسط خانم‌ها افتاده بودم. پدر و مادرم مرا با خودشان بردند. خانواده محمدرضا هم به بوشهر آمدند. شب از ماهشهر پیکر پاکش را آوردند. شهید دو تا قبر دارد. یکی اصلی که در بوشهر است و دیگری که در آبادان است. مادرش هنگام دفن، تقاضا کرده بود تا محمدرضا را ببیند، اما به دلیل تکه تکه شدن دستها و پاهای شهید اسپرغم، به او این اجازه را نمی‌دهند.

محمدرضا و همکارانش در نمازخانه در حال رسیدگی به حساب و کتابها بوده‌اند. سنگرمسئول آنها هم روبروی نمازخانه بوده است. مسئولان شهید کیانی بود. شهید کیانی ساک بدست به قصد مرخصی به سمت خودرو خود حرکت می‌کند تا سوار شود که ناگهان هشت جنگنده بمب افکن دشمن بعثی، آنجا را بمباران می‌کنند. اولین راکت کنار شهید کیانی اصابت می‌کند. بچه‌ها از درون نمازخانه بیرون می‌آیند تا درون سنگر بروند، که بمب و دیگری کنار آنها منفجر می‌شود و به فیض شهادت نایل می‌گردند. این اتفاق در تاریخ ۱۷ اسفند ماه ۶۳ ه.ش پیش آمد.

پس از آن همکاران شهید من و پدر شوهرم را به محل شهادت شهید بردند. آنجا را که دیدم حالم بد شد. رفتیم بیرون نشستیم. تیر آهن مثل آدامس آب شده بود.

«بهانه‌ی پدر»

بچه‌ها در درسهایشان قبول شده بودند. خواب دیدم که در حیاطی، همه خانواده‌ام جمع بودند. یادم نیست که چه مراسمی بود. من هم نشسته بودم. سفره‌ای بزرگ پهن بود و ما همه سر سفره نشسته بودیم. محمدرضا هم وارد شد و نشست کنار سفره رفته بودم دستم را بشویم. او بازم آمد پیش من و سلام کرد. با لبخندی گفته‌خیلی ممنون دستت درد نکند، نگاهی بهش کردم و سرم را برگرداندم.

پس از شهادت همسرم، دختر بزرگم خیلی بهانه پدرش را می‌گرفت. زمانی که شوهرم به شهادت رسید، چیزی نمی‌گفتم. خیلی سختی کشیدم به خصوص که دور از خانواده‌ام بودم. وقتی به بوشهر آمدم، بنیاد شهید در محله‌ی صلح آباد به ما خانه‌ای داد خانه را رها کردم و رفتم خانه پدرم. هنگامی که زایمان کردم، خیلی ناراحت بودم و گریه می‌کردم. خانواده‌ام هم ناراحت شدند. چون شهید خیلی دوست داشت پسر داشته باشد، وقتی هم که زنده بود گفت: من خواب دیده‌ام که تو پسر به دنیا می‌آوری، وقتی متولد شد اسم او را علی رضا بگذار. زمانی که بچه‌ام به دنیا آمد، من گفتم اسمش را علی رضا بگذاریم پدر شوهرم گفت: اسم خودش را باید بگذاریم من گفتم محمدرضا را در شناسنامه‌اش بگذاریم و او را علی رضا را صدا بزنیم. زمانی که وسایلمان را از آبادان برده بودم، همین طور در خانه ریخته بودم. هر چیزی یکجایی افتاده و خیلی ریخت و پاش بود. وقتی برادر شوهرم دنبالم آمد، پدر و خواهرم نیز همراه من بودند. خواهرم پیش من ماند ولی پدرم رفت. سختی‌ها را تحمل کردم. دختر بزرگم خیلی بهانه می‌گرفت، می‌گفت زنگ بزن، می‌خواهم با پدرم صحبت کنم. عمویش با همکارهایش هماهنگ کرده بود که دختر شهید می‌خواهد با پدرش صحبت کند. وقتی ما به جهاد زنگ می‌زدیم آنها می‌گفتند بابایت ماموریت رفته و یا بهانه‌های دیگر می‌آوردند. هنگامی که آمدیم بوشهر، چون بچه‌ها کمی بزرگتر شده بودند، به آنها گفتم که: پدرتان پیش خدا رفته است، ما هم پیش او می‌رویم و هر چیزی که شما بخواهید، من برای شما فراهم می‌کنم. گذشت و گذشت تا اینکه دخترم آرام شد. برای بچه‌هایم، هم پدری و هم مادری کرده‌ام و چیزی برای آنها کم نگذاشته‌ام.

دختر بزرگم می‌گفت، مامان اگر پدر بود می‌آمد مدرسه. چون پدر دوستهایش می‌آمدند دنبال بچه‌هایشان. دخترم می‌گفت: مادر اگر پدر هم زنده بود، با ماشین خودش دنبال ما می‌آمد. به او می‌گفتم مادر جان اشکال ندارد. بنیاد شهید که برای شما سرویس قرار داده است. الان هم که بزرگ شده‌اند حرفهایی می‌زنند. مثلاً می‌گویند: مادر چه می‌شود یکبار دیگر پدر زنده بشود تا ما او را ببینیم. می‌گویم اینطور که نمی‌شود، پدرتان رفته پیش خدا، آنجا برای خودش مقامی دارد.

در آخر درخواستم این است که زحماتی را که برای بچه‌ها کشیده‌ام، فردای قیامت در آن دنیا، هسرم مرا شفاعت کند. واقعا خیلی سختی کشیده‌ام.

شعر

بیاد جهادگر شهید سردار محمدرضا اسپرغم

«یوسف لاله رویان»

به بوشهر آمدم آلاله بینم کنار شاهدان یکدم نشینم
به بوشهر آمدم آلاله بینم کنار شاهدان یکدم نشینم

روان شد این دلم سوی جهادش سرودم از شهید زنده یادش

چه دریاها که در این شهر خفته کسی اصلاً سخن از آن نگفته

به هر کسی که فقط آب است دریا برایش نقش یک خواب است دریا

کسی که می رسد بر شهر شاهد رود اول به قبر یک مجاهد

رود با قلب خود پیشی نشیند که دریای حقیقت را ببیند

بگویم در حقیقت چیست دریا چرا چشم حقیقت مرده در ما

خدا بغضی گرفته این گلویم چگونه شعر اسپرغم بگویم

چه بسی اسرارها ناگفته مانده شهید حق مرا اینجا کشانده

بیا اسپرغم تقوی و ایمان بیا ای روشنی بخش دل و جان

بیا ای راستگوی راستگویان بیا ای یوسف آلاله رویان

غم هجران به جان ما نشاندی تو تا اینجا مرا یارا کشاندی

دلم خواهد کنارت بر نشینم چه سان برگردم و رویت نبینم

تو که سردار زیبا و عزیزی همیشه با سیاهی می ستیزی

تو در جنت گل زیبا و شادی تو الگوی شهیدان جهادی

تو را از مردمان من دوست دارم من از گلهای پرپر می نگارم

دلم خواهد تو گوئی آفرینم برادر جان برادر جان غمینم

به پشت آمدم با قلب خسته بینم لاله ها را دسته دسته

دل‌م پیش تو اسپرغم نشسته غم هجران تو دل را شکسته
منی که وصف دریا می شنیدم که بی اسپرغم دریا ندیدم

چگونه روی لاله پا گذارم قدم بر ساحل دریا گذارم
کسی که پیش او دریاست ذره چرا پس، دل رود او سوی قطره
بیا اسپرغم قلبم کجائی تو که عاشق به صحن کربلائی
تو آبادان، گلم را پروریدی به چشمم پرده هجران کشیدی
بگو آیا کلامش را شنیدی تو او را روز بمباران ندیدی؟
ندیدی پیکر او غرق خون شد غم یاران خونین دل فزون شد
ندیدی رفت اسپرغم به بالا شده مونس مرا آه و دریغا
به سال شصت و سه گل غرق خون شد زخونش بسی سیاهی سرنگون شد
شد اسپرغم عزیز آسمانها شناسد روی او را کهکشانشا
تو ای راوی بگو از عشق این گل که در هجران او دل گشته بلبل



سامانه جامع سرداران و دوازدهمین استان بوئسهر